

سروده‌های تقی‌الدین کاشانی

علاوه بر سروده‌هایی که پیشتر در کنار نظر تذکره‌نویسان به آنها اشاره شد، اشعاری از تقی‌الدین در ذیل خاتمه ذکر شده که از دستنویسهای موجود در ایران تنها در نسخهٔ ایندیا آفیس آمده است. از آنجا که دیوان اشعار وی در کتابخانهٔ آصفیهٔ هندوستان نگهداری می‌شود (نک: بهادر ۱۳۵۵: ۲۸۷/۴) و دسترسی به آن در حال حاضر ممکن نیست، به نقل همین اشعار بسنده می‌شود:

بیچاره‌ای که بهر دل از جان گذشته است از هجر و وصل یار چه آسان گذشته است
از رشک غیر بوده و هجران بی‌وصال هر عاشقی که از سر جانان گذشته است
بی‌بال و پر شدم بی‌وصل همچنانک [کذا] پروانه‌ای بر آتش سوزان گذشته است
آبادی‌ای نمانده در این دل از آنکه ناز با خیل خویش زین ده ویران گذشته است
(ند، گ ۱۲۸۸ر)

رنگین شده است دامن پاکی به خون دگر گویی ز جوی، دیدهٔ گریان گذشته است
ذکری چه شد که یاد وصالش نمی‌کنی گویا که یارت از سر پیمان گذشته است
بر زخمهای دل که ز بیرون گذشته است افسون بدم که کار ز افسون گذشته است
محمود را مگر گله‌ای بود کز ایاز جان را به وصل داده و محزون گذشته است

احوال زندگانی مجنون و محنتش
جای عبور نیست در این دل به حیرتم
دل سختی‌اش ببین که درونم اثر نکرد
بی‌باکیش نگر که نبوده است بر حذر
ذکر خبر نداده ز عشق بدین ستم
بشنو ز ناقه‌ای که [ز] هامون گذشته است
کآن مه چگونه زین دل پر خون گذشته است
آن سیل گریه‌ای که ز جیحون گذشته است
زان آه و ناله‌ای که ز گردون گذشته است
چندانکه بر معانی مضمون گذشته است [کذا]^{۱۹}

می‌کنم امروز فردا فکر غمخوار دگر
چون ندیدم هیچ سودی از خریداران دل
چون بشد مشغول کار غیر و یاد من نکرد
بس که انکار از تو دیدم [ی] بت غیر آشنا
ز آنکه مثل او ندیده یک جفاکار دگر
تیغ جان موقوف شد [بر] یار و بازار دگر
گر بمانم می‌روم من هم پی کار دگر
گشته لازم در محبت باز اقرار دگر

ای به همه آشنا وی ز خدا بی‌خبر
حرف مکافات اگر نیست غلط در جهان
عشق که بود اینکه داد حسن تو را این نمود
هرچه بکاری ز جود زود بخواهی درود

گر چنین خونابه ریزد دیده گریان من
گر دلم در سینه سوزان نباشد دور نیست
چون ندیدی در صف نظارگان خود مرا
عاقبت دریا شود افسرده دامان من
کشت عالم سوخته‌است از آتش پنهان من
هیچ پرسیدی چه شد آن خسته مژگان من

دگر به یار نصیحت نمی‌توانم کرد
میانۀ من و یارم بسی حکایتهاست
ز رشک هجر شکایت نمی‌توانم کرد
ولیک هیچ روایت نمی‌توانم کرد

۱۹. وزن مختل و معنی نامفهوم است. شاید این‌گونه باشد:

ذکر [ی] خبر نداده ز عشق [ش] بدین ستم چندانکه بر معانی [و] مضمون گذشته است

هزار مسئله حل کرده‌ام به علم نظر علاج درد محبت نمی‌توانم کرد

عشق بی یار مصور نشود یار کجاست یار بسیار ولی یار وفادار کجاست
زاهد و سبحة و طاعت اگر این است ای دل تار تسبیح چهل‌رشته زنار کجاست
کشف اسرار محبت نکند جز می صاف مشکلم هست ولی کاشف اسرار کجاست
من برآنم که کنم ترک تمنای رخسار حسن در جلوه که آن طالب دیدار کجاست
حافظ ار بشنود این شعر به «ذکری» گوید دفتر نظم تو ای جامع اشعار کجاست

دل که کارش ناله و فریاد در حرمان اوست چند روزی شد که خود پابسته احسان اوست
چشم اگر محو جمالش گشته حق با اوست لیک حیرتی دارم که جان در تن چرا حیران اوست
(ند، گ ۱۲۸۹ر)

کشتن خلقی که نالاید دم تیغش به خون شیوه نازی ز برآن خنجر مژگان اوست

ارباب عشق در ره عشقش [به سر] روند^{۲۰} با سینه پراش و با چشم تر روند
مردان راه عشق به منزل رسیده‌اند گمراه آن کسان که به راه دگر روند
مستانه‌ایم و بی‌خبر از خویش می‌رویم مردان این طریق ز خود بی‌خبر روند
با آن کسان که می‌چکد از حرفشان اثر کاری مکن که بر سر ورد سحر روند

تو میندار در این [ره] دگری می‌باشد یا در این ره دگری را گذری می‌باشد
روز اقبال تو ای غیر اگر بی‌شب نیست شب ادبار مرا هم سحری می‌باشد
دارد او کار تو ذکری به سر اینت راهی در دعاهاى تو دیدم اثری می‌باشد

یارب آن شوخی که مردم از غم هجران او / قدرتم ده تا بگیرم در جزا دامان او
 صد نگهبان پیش دار[ش] از نگه‌های نهان / چون گریزد این دل سرگشته از زندان او
 نوح وقتم ای دل از هجران او کز سیل اشک / تازه شد در عهد من بارد دگر طوفان او
 سروهای باغ جنت خشک گرداند ز حد / ناز اگر در جلوه آرد گوشه دامان او
 خویش را چون زلف او گه گوی و گه چوگان بیار / گوی شو یکبارگی اندر خم چوگان او
 از برای نام نیکو ترک او ذکری مکن / صد هزاران به ز تو هست[ند] سرگردان او

گر شمه‌ای ز مهر^{۲۱} مه خود بیان کنم / عالم پر از جواهر دریا و کان کنم
 گر حلقه‌ای ز زلف وی افتد به چنگ من / راز هزار نافه مشکین عیان کنم
 کارم نرفت پیشش از این دهر بدروش / تا کی به ناله گوش جهان [را] گران کنم
 هرگز نشد دعای من خسته مستجاب / شرمندهم که رو به سوی آسمان کنم

باز عشق عجیبی در دل من جا دارد / رشک اغیار سری در دل شیدا دارد
 همچو بلبل گهر اشک به پایش ریزم / چه کنم مهر گلی در دل من جا دارد
 گوهر شمع ببین و دل سوزانش را / بر سر کشته خود این همه غوغا دارد
 جان من بی سبب از پیش خودم دور مکن / دل من سلسله عشق تو برپا^{۲۲} دارد
 جان بگریخته را سوی^{۲۳} بدن باز آورد / وصل جان بخش تو گرمادم احیا دارد
 جان به شکرانه نثار تو کند ذکری زار / عوض زر که ندارد دل دانا دارد

۲۱. اصل: + و.

۲۲. اصل: بر باد.

۲۳. اصل: رسوای.

هزاران عاشق که جانانش بالایش سری دارد (کنا)^{۲۴} دل [م] در سینه سوزان [گدازان] خگری دارد
دل در زلف آن مهوش که جانش باد دائم خوش چو اخگر بر سر آتش کف خاکستری دارد
نیامیزد، زهی معشوقِ سیم‌اندامِ مه‌طلعت بمیرم بهر عشق خود که چون تو دلبری دارد
زرشک آنکه ساغر هر زمان^{۲۵} بوسد لبش، ذکری برای مستی جاوید بر لب ساغری دارد

یار رفت و چشم ما را رسم حرمان تازه شد گریه پنهان ما را سوز پنهان تازه شد
چون ز پیش گریه خود برگرفتم آستین عالم آباد [ر] آثار طوفان تازه شد
(ند، گ ۱۲۹۰ ر)

در صبح صبح چون بر عاشق خود جلوه کرد گم‌رهان زلف او را دین و ایمان تازه شد
در فراق یوسف خود چشم شستم از نگاه در زمان ما حدیث پیر کنعان تازه شد
خیز و فکر مرهمی کن زانکه ما را از فراق زخمهای سینه از چاک گریبان تازه شد

مجردوار^{۲۶} اگر خود را در این نیلی خم اندازی چو دل از خار و خس [روی] حریر و قاقم اندازی
شود راه فلک بسته نگردد مهر و مه دیگر گر از نومیدیم گردی به راه انجم^{۲۷} اندازی
چو دوزخ شعله‌اش هرگز دمی از پای نشسته اگر از خاک گور من کفی در قلزم اندازی

چه شد که با من بیچاره لطف کم کردی به بدخویی همه جا خویش را علم کردی

۲۴. بیت اختلال وزنی دارد و معنی مفهوم نیست. باید افزود که کاتب در کتابت این بخش، همچون دیگر بخشهای تذکره، دقت لازم را نداشته، برخی کلمات را جا انداخته برخی را اشتباه خوانده که در بخش اشعار موجب درج اشتباهات این چنینی شده است.

۲۵. اصل: زیان.

۲۶. اصل: مجردوان.

۲۷. اصل: تخم.

اگر نه قصد تو آزار خاطر دل ماست رقیب را چه^{۲۸} برای چه محترم کردی
 به دوستی تو جان دادم و تویی انصاف مرا به دوستی غیر متهم کردی
 از اینکه جای غمت گشته خانقاه دلم حریم سینه [تو] با قبله‌گاه کم کردی
 ز جور خویش رهایی ز خویش ذکری را نبود قابل حرمان بر او ستم کردی

چو حسن او نتواند که خود بگرداند چگونه عشق دل از مهر او بگرداند
 چو یار هادی گم گشتگان عشق بود چرا کسی ره از این جست‌وجو بگرداند
 محبتی^{۲۹} به دلم جای کرده، ای ناصح ز گل کسی نتواند که بو بگرداند
 ز سیل گریه من گشت چشمها ویران کسی کجاست که آبم ز خود بگرداند
 ز کشتنم چه زیان است کو اجل که دمی جواب تیغ توام در گلو بگرداند

به کار عشق از این بیش نیست بیم از حشر خوشا تویی که به زخم تو در کفن باشد
 کسی که فاش کند راز عشق نیست عجب گرش چو باد همه خاک در دهن باشد
 حدیث فرقت هجران من چو بنویسند فراقنامه مجنون و کوهکن باشد
 ز کوی او به بهشتم نمی‌کشد خاطر از آنکه بوی گلستان نه در چمن باشد
 به جایی که تو آنجا روی خوشی آنجاست به کشوری که تو باشی مرا وطن باشد
 خوش است جان که تار حضور دوست شود کسی کجا برد آن جان که در بدن باشد
 سهیل طلعت جام است برق خرمن غم من آن سهیل نخواهم که در یمن باشد
 خرد بیان تو را سوی دیده است به فکر گمان مردم جاهل خلاف ظن باشد
 همین سخن شده نازل^{۳۰} که بعد مردن هم زمین خانه من قبله سخن باشد

۲۸. احتمالاً تکرار «چه» سهو کاتب باشد و «چه» نخست کلمه‌ای چون «تو».

۲۹. اصل: محبتم.

۳۰. اصل: نازک.

مکن^{۳۱} برابر [هر] نظم^{۳۲} شعر ذکری را کسی نگفته پری مثل اهرمن باشد

ای خوش آن مستی که وقتی از شرابی داشتم
بود از مژگان آتش‌ریز من اشکی کزان
[برمه خود کم بناز]^{۳۴} ای مدعی در شام وصل
پیش از آن کان ترک بندد در میان تیغ ستم
هیچ اگر حاصل نشد از مهر آن مهوش مرا
ز آتش [عشق]^{۳۳} از جگر لختی کبابی داشتم
خلق را از بیم دوزخ در عذابی داشتم
بود روزی آنکه من هم آفتابی داشتم
همچو مرغ نیم‌بسمل اضطرابی داشتم
باز از سودای او چشم پرآبی داشتم

با دل به یاد دوست قراری گرفته‌ایم
روشن کنیم چشم جهانی ز خاک خویش
خاکم همیشه سرمه فرستد به دیده‌ها
سازیم تن چو رشته و سوزیم همچو شمع
آن لب چو تن به بوس تمامی نمی‌دهد
در گلشن زمانه چو جای نشست نیست
شد سالها که خدمت میخانه می‌کنم
وز هرچه غیر اوست کناری گرفته‌ایم
این توتیا ز راه‌گذاری گرفته‌ایم
این منزلت ز عشق نگاری گرفته‌ایم
این آتش [از] فروغ عذاری گرفته‌ایم
زان همچو زلف جا به کناری گرفته‌ایم
چون گل مقام بر سر خاری گرفته‌ایم
این کار ذکری از پی کاری گرفته‌ایم

بی طواف علیّ رضا امام مبین که هست همچو علی ولی، ولی خدا
چو طوف مرقد پاکش دو بار حاصل شد مرا که چشم شفاعت بدوست روز جزا

۳۱. اصل: مگر.

۳۲. اصل: + تو.

۳۳. قیاسی افزوده شد.

۳۴. اصل: بر ماه خود مناز.

خرد چو طالب تاریخ گشت گفت خدا دوم زیارت مشهد [۱۰۱۷] ^{۳۵}نوشت کلک قضا

وله فی الرباعیات

از دفتر عشق او ورق می گیرم حرفی ز محبت [ش] سبق می گیرم
در بحر تو می گد [ا]زم و می گویم در کوره امتحان عرق می گیرم
(ند، گ ۱۲۹۱ پ)

روزی که از عشق او ورق می گیرم می گیرم و می گد [ا]زم و می سوزم
از درد محبتش عرق می گیرم صد مسأله را ز یک ورق می گیرم

ای چشم و دلم در غم هجرت پر خون یک بار به رغبت نگشتم ممنون
از سعی که در کار تو کردم عمری امید که از چشم تو آید بیرون

از دوریت از ذوق عذابی داریم در فرقت تو چشم پرآبی داریم
تا آنکه زمان هجر کوتاه شود در رفتن عمر خود شتابی داریم

در جان ز فراق اضطرابی دارم یعنی که ز زندگی عذابی دارم
شاید که به خواب ما درآیی تو شبی و ز بخت خود آرزوی خوابی دارم

از بخت بدم امید نومید شود گر بنشانم درخت [گل] بید شود
بر کلبه تار ما نیفتد پرتو گر جرم فلک تمام خورشید شود
(ند، گ ۱۲۹۲ ر)

۳۵. از آنجا که تقی الدین پس از ۱۰۱۶ دیگر مطلبی بر تذکره نیفزوده و در خاتمه همین دستنویس به این مطلب اشاره می کند، احتمالاً ماده تاریخ درست ذکر نشده است.